



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۲۰ - قسمت - ۲ -

۲۴ / می / ۲۰۱۵

۳ - ترفند مستنطق همایون را وادار به اعتراف کرد

به خاطر منانده که چند بجه روز دهم سنبله بود که صافی دروازه اتاق را باز نمود و گفت : " بیا بیرون ! " . از جاییم که بلند شدم ، با گذاشتن نخستین گام احساس درد شدیدی در قسمت بجلک و توله پای راستم کردم ؛ طوری که دلم نمی خواست پایم را روی زمین بگذارم . از اتاق که برآمدم این مکار بی ننگ و عار ، من را به نزدیکی یک اتاق برد . پیش از این که دروازه اتاق را باز نماید ، یک تن از جلادان که از دهلیز عبور می کرد به وی گفت : « لالا جان کجاستی زودتر برو کسی کارت دارد ! » [جلادان یک دیگرشان را « لالا » صدا می کردند] صافی با عجله به من گفت : « تو داخل اتاق برو . داخل اتاق که شدم کسی را که فکر می کردم بعد از گرفتاری من پنهان شده ؛ دیدم . وی « رحیم » بود . از گرفتار شدن آن سخت تکان خوردم . فکر طوری متشتت شده بود که حضور ذهن همه جانبه نگر از میان برخاست ؛ زیرا چیز هائی از همایون در حافظه داشتم که هرازگاهی تصور گرفتاری اش سبب ناراحتی زیاد می شد ؛ حتا موجب هراسم می شد . از همین سبب شرایط کنترل اتاق را در نظر نگرفته مرتکب اشتباه جدی و خطرناک شدم . سرم را نزدیک گوشش برده به آهستگی از وی پرسیدم « از حلقه هایت گپ نزدی ؟ » : همایون هم به آهستگی گفت : « من را بازی دادند مجبور شدم بگویم ... » . بعد ، از ۴ تن هوادار سازمان (« ح » ، « جوان احساساتی » ، « حیات الله تائب » و « صالح ») که اسمای مستعارشان را فراموش کرده ام ؛ نام برد . با لحن اخطار آمیز برایش فهماندم : اگر از « یوسف » (محصل فاکولته ...) ، از [نام مستعار « داکتر کاظم پردلی » را فراموش کرده ام] ، از « بایسکل ساز » و از « معلم » نام بگیری باز من می فهمم که با تو چطور برخورد کنم . [بعد ها که گرفتاری اعضای « ساما » و سایر سازمانهای طیف چپ انقلابی شدت اختیار کرد ، ادامه تحقیقات اعضای زندانی شده سازمان « ساوو » را از زندان صدارت به کوتاه قفلی های مجرد « بلاک ۲ » ، منزل دوم زندان پلچرخی لازم دیدند و تحقیقات ما را در آن زندان ادامه دادند . در آن کوتاه قفلی ها جریان چهار تن از هواداران « ساوو » را که قلمداد کرده بود ، از همایون پرسیدم . در حالی که از سؤالم بسیار ناراحت شده ، علایم و آثار ندامت را هنرمندانه در چهره اش منعکس نموده بود ، جریان را اینچنین توضیح کرد : « اینها من را فریب دادند . زمانی که نوشتم کسی را نمی شناسم ؛ آن گاه قیوم صافی نام « ح » ، « جوان احساساتی » ، - « حیات الله تائب » و « صالح » را گرفته گفت : « این رفیق هایت را پیش از تو به این جا آورده ایم . همه شان نوشته اند که تو آن ها را به راه ضد انقلاب کشانده ای و حاضر شده اند بالایت شهادت بدهند ، اگر صداقت نشان ندهی و از شناختن آن ها انکار کنی در آن وقت تمام آن ها را با تو روبه رو می کنم ، تا حال ؛ حتا یک سیلی هم به تو نزدم در آن وقت باز

خواهی فهمید که با تو چه خواهیم کرد. من از این که آن ها را گرفتار کرده و بالایم شهادت داده اند. دفعته شوکه شدم. نوشتم: «آن ها را می شناسم». زمانی که جریان شناسائی با آن ها را در پارچه تحقیق نوشتم؛ مستنطق خنده کرده گفت: «احمق جان زود باش بخیز که برویم آدرس های شان را نشانم بده!» بی حد متأثر شدم. فوراً من را در موتر جیب بالا کرده باخود بردند، و مجبورم ساختند تا خانه هایشان را نشان بدهم».

بیشتر از ۱، یا ۲ دقیقه از گپ و گفت ما سپری نشده بود که مستنطق صافی ظاهراً «نفس سوخته» وارد اتاق شده از همایون پرسید: کبیر توخی را می شناسی. همایون گفت: «بلی». آن گاه به من گفت «بیرون شو!». از اتاق که برآمدم، گفت: «بیا!» آن گاه در بالای صفت سنگی که رسیدیم گفت: «همین جا ایستاده شو!» بعد از چند دقیقه توقف دوباره آمد و مرا با خود به اتاق بزرگ روی حویلی (اتاق غذا خوری اعضای خاد) برده گفت: «اینجا بنشین!» خودش بیرون رفت. در گوشه و کنار این اتاق دو تن زندانی بر افروخته دیده می شد. آن ها بالای چوکی نشسته بودند و جواب سؤالهای مستنطقین را می نوشتند. یک تن از آنان توجهم را به خود جلب کرد که وی را تا آن لحظه ندیده بودم. وی یکی از کادر های ساوو بود [که بعداً در زندان پلچرخی با وی معرفی شدم. این همان رفیقی است که تأکید کرده خوش ندارد در مسایل مربوط به زندان رفیق ها از وی نام ببرند] مستنطق زمانی که جواب سؤالش را از وی گرفت و خواند، طوری خشمگین شد که از جایش بیدرنگ بلند شده پدر این رفیق را دشنام داد. بعداً سیلی محکمی به رویش زد. این رفیق کاملاً دگرگون شده بود. ناموس فروش مزدور به روی کسی سیلی زده بود که مریضان زیادی را با عمل جراحی موفقانه از مرگ نجات داده بود.

۴ - تدارک و تردید در گزینه افزار شکنجه؛ نوع دیگری از شکنجه بود که بر زندانیان اعمال می گردید.

مانور این خاین، یا به بیان رساتر، کشاندنم از این جا به آنجا، از این اتاق به آن اتاق، و گفتن «ایستاده باش! من دوباره برمی گردم» و ... و ...؛ همه به خاطری بود که اسیر در زمانی که مستنطق برایش دستور می دهد که «بلند شو ...» زندانی سخت دچار تشویش شود. این فکر ذهنش را اذیت می کند که شکنجه گر او را به کجا خواهد برد. بی جهت نبوده که در مورد حالت «انتظار» (که در بخش مقوله های برجسته و چشمگیر شامل بوده) گفته شده: «انتظار سخت تر از مرگ است». از شدت و میزان ناراحتی، وسواس و اضطرابی که «حالت انتظار» بالای زندانی به جا می گذارد؛ محافظان طبقات حاکمه در درازنای تاریخ بشری آگاه بوده اند. این نوع شکنجه مانند سایر وسایل و افزار های روانی و فیزیکی در تمام دوره های سیاسی در کشور ها همواره تکامل داده شده است.

تحقیق از زندانیان در اتاق غذا خوری، در اصل برای این جریان داشت تا جلادان در زمانی که بعد از گذاشتن پارچه تحقیق در برابر زندانیان؛ به بهانه ای آن اتاق بزرگ را ترک می کردند؛ خادی موظف مخفیانه ببیند کدام زندانی با زندانی دیگر رابطه برقرار می کند (مجال تشریح اشکال رابطه گیری در این بخش اکنون میسر نیست).

قیوم صافی وارد اتاق شده، ورقه استعلام را در برابرم گذاشته گفت: «جواب هایت را درست نوشته کن. این را بدان که ما موی را از خمیر جدا می کنیم» آن گاه از اتاق خارج شد. چند سؤال معدودی در روی کاغذ دیده می شد. سؤالات در مورد چگونگی رابطه من با همایون بود.

از صحبت چند لحظه که با همایون نمودم، به درستی استنباط کردم که وی در جریان تحقیق دچار ضعف شده مطالبی را در رابطه با من و حلقه هوادارانی را که می دید و گزارش آن ها را برایم می داد؛ همچنان از شبنامه هائی که برایش می آوردم تا خود و سایر اعضای حلقه اش آنها را در محل اقامت شان پخش کنند و خطرناکتر از آن از بمبی که

در اختیارم گذاشته بود و ... ، به مستنطق چیز هائی گفته ؛ مگر نگفته بود ؛ زیرا بعد ها متوجه شدم که مستنطق در رابطه با بمبی که همایون در اختیارم قرار داده بود در این باره هیچ چیزی از من نپرسید .

جلسهٔ سیاسی با همایون را انکار نموده ، آمدنش را به خانهٔ ما مرادۀ خویشاوندی و پیوند فامیلی با رحیمه وانمود کرده ، نوشتم :

« این جوان به خاطری پیوند خونی که با رحیمه دارد ، ماه یکی دو بار به دیدن ما می آمد . در جریان صحبت پیرامون مسایل عام ، سؤالاتی هم در زمینهٔ اوضاع کشور و رخداد های سیاسی از من می نمود که نمی توانستم سؤالانش را بی جواب بگذارم . به جواب پرسش های وی می پرداختم . گاهی هم از دوستانش یاد می کرد که در هنگامی که آنان نزدش می آیند و یا خودش به منزل آن ها می رود ، برخی قضایای سیاسی را که برایش تشریح داده ام ، برای آن ها تشریح می نماید که مایهٔ تعجب شان می شود و خود از تشریح و تفسیری که کرده احساس خوشی زیاد به وی دست داده این صحبت ها ابدأ منظم و پلان شده نبود . نه حق العضویت در کار بوده ، و نه کدام کمک پولی کسی به کسی می نمود ؛ زیرا که پای کدام سازمانی در میان نبود » [متن به مفهوم] .

مدتی بعد قیوم صافی با عجله داخل اتاق شده استعلام را از من گرفت . جلاد اشاره نمود که از اتاق خارج شوم . در بیرون از اتاق به یکی از مزدورانی که در دهلیز ایستاده بود و معلوم می شد عمری را در پاک کاری دفاتر صدرات گذرانده و شاید هم در گذشته ها زمانی که « ضبط احوالات » ، « کام » و « اکسا » به این کشور حکم می راند . شاید این شخص « قابچی » و یا « خانه سامان » و یا « باشی » در این دستگاه های زجر و شکنجه و کشتن و بستن و به دار آویختن بوده باشد . خدمتگار کهنه کار گفت : « تو همین جا باش ! » . خودش رفت . مدتی سپری شد . قیوم صافی دوباره آمد و به من گفت که با وی بیایم . به نزدیک همان اتاقی که قبلاً در آن بودم رسید ، دروازهٔ آن را باز کرده به من اشاره کرد که داخل شوم . به مجردی که وارد آن اتاق شدم ، این بی ناموس دروازهٔ را بسته و با مشت های محکم به سر و صورتم و لگد های خری اش به پایم زد . دفاع از صورتم بدون حملهٔ متقابل امکان نداشت . به سبب همان ضربهٔ نخست به رویم ، از بینی ام خون فوران زد . این بار ضرباتش بسیار سنگین و محکم بود . مشت هایش که به قبرغه هایم اصابت می کرد ، خیلی ها درد ناک بود . اینبار در جریان مشت و لگد زدن ، از داو زدن و دشنام های شخصی خود داری نمود ؛ مگر توهین و دشنام های سیاسی از دهن کثیفش بیرون می شد . « تو و تمام دار و دستهٔ تان وطن فروش و خاین هستید » ؛ « به چین ارتباط دارید... » و از این قبیل جملات مهممل . من هم توهین های سیاسی این جلاد فرومایه را با توهین متقابل پاسخ گفتم . این شرف باخته که ظاهراً از ضرب و شتم من خسته شده بود ، نفرت و خشم بسیار شدیدش را در صدایش پیچانده چنین گفت : « این یک چاشنی اش بود ، باز خواهی دید که چه طور خرد و خمیرت می سازم . بهمنت پیشم تاب نیاورد . میدانی یا نی ، لطیفه خو دیدی که شناخته نمی شد (مرامش انجنیر لطیف محمودی بود) از زیر هر تار موی مجید هم گپ کشیدم ، دندان هایشه شکستندم . فهمیدی ! » .

واکنش متقابلم که این وطن فروش را دیوانه ساخته بود ، برای شکستنم از سه تن شکنجه شدگان نامور جنبش کمونیستی افغانستان بدین سان نام برد . جلاد بعداً اتاق را ترک کرد .

هر دو پایم تا بالاتر بُجُلک ورم کرده ، کبود شده بود . شدت دردش هر آن بیشتر و بیشتر می شد . سرم دور می زد . بینی ام نیز صدمه دیده بود . زمانی که با نوک پیراهنم ، بینی ام را پاک کردم ، متوجه شدم مقدار خون دلمه شده توأم با خونابه به رنگ جگری از بینی ام بیرون شد . خون زیر پیراهنی و پیراهنم را رنگین ساخته بود . این مایهٔ نگرانیم شد . به تدریج خون بینی ام ایستاد ؛ مگر پیراهنم طوری به خون آغشته شده بود که در کمتر جای آن سپیدی دیده می شد . بیره هایم که ورم کرده بود ، دردش بیشتر شده بود . به هر رو ، گسترهٔ معین شدهٔ این نگاشته کاش مجال آن را می داد که بیشتر از این به تشریح و ترسیم وضع رقتبار جسمی و روانی خود در آن لحظات سرنوشت ساز می پرداختم .

خادی ها که پیشینه جنایت و خیانت به وطن و مردم را در «ریاست ضبط احوالات» شاه و «مصونیت ملی» سردار داوود و «اسکا» تره کی و «کام» امین جلاد هم داشتند، از بدو تأسیس خاد جنایت کردن را حرفه شریف و انقلابی خود پنداشته از آن لذت سادیستیک هم می بردند. نتایج شکنجه کردن های وحشیانه و اعتراف گرفتن های اجباری هر چه زودتر و «دقیقتر» از زندانیان در واقع راه رسیدن به منصب و مقام و نعمات مادی برای این میهن فروشان فرومایه شده بود. این جانی ها درکار جنایت کردن با یکدیگر شان به رقابت «رفیقانه» می پرداختند. یک جا که می نشستند، از این که به چه تعداد دوسیه (پرونده) زندانیان را به اتمام رسانده اند، سخن به میان می آوردند. خادی های شکنجه گر همواره به سرعت کارشان می اندیشیدند. ترفیع نمودن به یک رتبه بالاتر، بعضاً مراحل معینه که در قانون و لوایح کارمندان نظامی ثبت شده بود را طی نمی کردند؛ بلکه لیاقت در گرفتاری دشمنان «انقلاب ثور» و مهارت در گرفتن اعتراف از آنان در زود ترین فرصت ممکنه، سبب ارتقای مقام و منزلت آنان می شد [۴]. به هر حال، شب گذشته را نگذاشته بودند بخوابیم. با پینکی رفتن در حال دراز کشیدن به روی صفت سنگی نمی شد تجدید قواء کرد. این سگ های بوی کش و آموزش دیده توسط روسها وقت را تلف نمی کردند که امر نمایند تا چند سرباز کار و بار شان را کنار گذاشته بروند و شب طور نوبتی بالای سر هر زندانی ایستاده شده کشیک بدهند و نگذارند که زندانی شکنجه شده، دمی بخوابد. این جنایتکاران می دانستند با تحقیقات دوامدار علاوه به اینکه مانع خواب زندانی می شدند، بیشترین انرژی زندانی را هم ضایع می کردند.

موجه های خواب تلاش داشتند من را با خود ببرند؛ مگر فاصله هائی که تنها می بودم کوتاه و زود گذر بود. دمی نمی آسودم (اگر آسودگی در کار بوده باشد) که درد ناشی از ضرب و شتم نمی گذاشت لحظاتی چند خواب سطحی، که به اصطلاح دری به آن می گویند: « پینکی »؛ به چشمانم راه یابد. بیدار خوابی یکی از مضر ترین و بدترین و مؤثر ترین نوع شکنجه های کلاسیک است که در درازنای تاریخ بشری اعمال آن بالای زندانیان معمول بوده و نتایج مطلوب را برای شکنجه گران داشته است.

در حالی که از درد و سوزش شدید، تن کوبیده شده ام درهم می پیچید، تلاش می ورزیدم تا لحظه ای چشمم را پت نموده بخوابم. چشمم را بستم تا، اگر به خواب سطحی فرو روم؛ هنوز لحظه ای نگذشته بود که دو تن مستنطق که یک تن شان معروف به «حمید کومه کته» بود و یک نفر دیگر که نه اسم و نه چهره اش به یادم مانده، هر دو مزدور داخل اتاق شدند. بعد از این که با نگاههای گرگی شان به طرفم دیدند و خیال تکه تکه کردن و پارچه پارچه شدنم را در سر فروخته شده شان پروراندند، دوباره از اتاق بیرون شدند.

در فکرم خطوط کرد «شاید روسها کمره های بسیار کوچک الکترونیک را مخفیانه در اتاقها نصب کرده باشند که متوجه می شوند. زندانی به مجردی که می خواهد چشم هایش را ببندد؛ بی درنگ دروازه اتاق را باز می کنند و زندانی را مورد بازجویی قرار می دهند؟!».

[۴] - خواجه عطا محمد وفا که پیش از تجاوز شوروی به افغانستان، یک مأمور بی مقدار ترافیک روی سرک در چهار راه های، شهر کابل بود؛ زمانی که کابل توسط قوای نظامی سوسیال امپریالیزم شوروی اشغال شد، این ناکس فرومایه قوی هیکل که قد بلند و شانه های پهن داشت، به سمت شکنجه گر درخاد صدارت گمارده شد. مدتی بعد که توظیف شد یک گروپ ۲۷ نفره به اصطلاح «چریک» های «جمعیت اسلامی» ربانی - مسعود به سرکردگی «محسن رضائی» ایرانی را در درون سینما پامیر و یا در اطراف آن دستگیر نماید، وی موفقانه این کار را انجام داد. به دستور مشاوران نظامی سوسیال امپریالیزم شوروی که آمران اصلی ریاست عمومی خاد بودند، به سمت قومندان عمومی زندان مرکزی پلچرخی گماشته شد. البته نقش خانم ازبکش (مهاجر آمده از شوروی) در تقرر قومندان خواجه را که پیوند خونی با «محمد خان جلالر» (مهره مشهور و مهم KGB در کابینه داوود خان) داشت، نمی توان در مقرری اش به این مقام بسیار پراهمیت زندان نادیده گرفت [۵].

به گفته رفیق های ایرانی از رفتن آن ها « فکرم به هم ریخت ». لحظاتی بعد بازهم دو تن از جلادان مشهور خاد(قیوم صافی و لطیف شریفی) داخل اتاق شدند . لطیف شریفی، قیوم صافی را مخاطب ساخته با لحن تحقیر آمیز چنین گفت : «لالا اینبار توخی صاحب را به جایی می بریم که رفیق های نامدارش بیشتر از یک شب را تاب نیاوردند ». آن گاه این بی ناموس نگاهش را مستقیماً به چشمم متمرکز کرده ، امر کرد « بخیز که برویم ! ». بعد از پیمودن کج و راست دهلیز ، لطیف شریفی داخل یک اتاق شد . من هم که به دنبالش وارد آن اتاق شدم . وی به من گفت : « بنشین !» زمانی که به چوکی نشستم ، متوجه شدم یک جوره الچک (دستبند) در میان انگشتان ضخیم و کوتاهش قرار دارد . در این اتاق نخستین بار چشمم به یک الماری دو پله ئی داخل دیوار افتاد . جلاد معروف الماری را باز کرد . سرم را آهسته دور دادم ، تا درون الماری را ببینم ؛ مگر نتوانستم بفهمم جلاد در جست و جوی چه چیزی است . در همان لحظه هوش و حواسم متمرکز شده بود ؛ فکر کردم این مزدور (که بعد ها زندانیان وی را قسی القلب می خواندند) در پی یافتن افزار دلخواه خود است . احساس کردم سرم از شدت گرما می سوزد . فکر کردم شاید انبوه های مخصوص ناخن کشیدن و یا دندان کشیدن را می پالد ، دچار توهم شده بودم . از دنبال کردن حرکات این مزدور ، موج نفرت انگیز اضطراب بر سراسر وجود کوبیده شده ام فرود غلتید . مسلط شدن بر خود در چنین جو هراس انگیز بسیار دشوار می نمود . به فکر خود کشی شدم ؛ اما چگونه ؟ چه وقت ؟ با کدام وسیله و افزار ؟ این بی ناموس هرازگاه با گوشه چشمش به طرفم نگاه می کرد - نگاهی به ظاهر از روی اتفاق (نه متمرکز و ارادی) که نشان دهد فکرش متوجه پیدا کردن افزار دلخواهش است ، تا توسط آن شکنجه من را بیازد .

در هر حال ، زمان از حرکت باز مانده بود . توگوئی یک نیروی « مافوق الطبیعه » مانع حرکت چرخ گردنده آن شده بود . سرانجام این خاین ملی به مانور نفرتبار و هراس انگیزش پایان داده ، طوری وانمود کرد که شیوه کارش را تغییر داده ، تا بدینسان به اضطرابم هر چه بیشتر بیفزاید . بعد از لحظاتی چند به طرفم پیش آمده امر کرد : « دست هایت را پیش کو ! » فکر کردم به دستهایم الچک می زند . از جایم بلند شدم . حلقه الچک های وارد شده از المان غربی را بازتر نموده طوری نشان داد که می خواهد به دستهایم الچک بزند ؛ مگر الچک را به روی میزی که در اتاق بود گذاشته گفت : «پیش شو که برویم!» .

ادامه دارد